



# عملیات نجات

الهام جمشیدی مهر

تصویرگر: زهرا هاشمی پور

حسن آقا به راننده گفت: «گاز بده...! گاز بده...! سیل...! سیل...!»  
اما چیزی محکم به مینی بوس خورد؛ شاید یک کنده‌ی بزرگ درخت بود. از جایمان پرت شدیم این‌ور و آن‌ور. داد زد: «یا ابالفضل...»  
مینی بوس دور خودش چرخید و چرخید. وقتی ایستاد، راننده هرکاری کرد، دیگر روشن نشد. سیلاب با شتاب از دو طرفمان می‌گذشت و هر لحظه بیشتر می‌شد. به چهره‌ی بقیه که نگاه کردم، کم مانده بود اشکم

از معدن بیرون زدیم که به خانه برگردیم. آن روز هم مثل روز قبلش، آن قدر باران باریده بود که همه جا خیس خیس بود.  
کارگرا که سوار مینی بوس شدند، من هم بالا پریدم و مثل همیشه کنار در نشستم. راننده به آسمان سیاه نگاه کرد و گفت: «خدا بخیر کند!»  
دلم به شور افتاد.  
هنوز راه زیادی نرفته بودیم که صدایی آمد. انگار صدها گله حیوان وحشی داشتند پشت سرمان می‌آمدند!







درشتش را به سختی بیرون کشید و خودش را روی سقف انداخت. حسن آقا ما را یکی یکی بیرون فرستاد و آقا روزبه کشیدمان بالا. حسن آقا خودش هم آخر سر آمد بالا. همگی یکدیگر را سفت چسبیدیم.

سعی کردم تمرکز کنم و توی دلم دعا کنم. زمان می گذشت و جز صدای دلهره آور سیلاب چیز دیگری نبود.

یکدفعه صدای خاصی آمد و چراغ های روشنی به ما نزدیک شدند. انگار دوباره توی رگ هایمان خون جاری شد! همگی داد زدیم: «ما اینجاییم...! ما اینجاییم...!» لباس های سفیدشان در تاریکی برق می زد. برایمان دست تکان دادند. توی دلم گفتم:

«خدایا شکر!»

آن ها امدادگران هلال احمر بودند. بولدوزرهای معدن را آورده بودند. همه ی ما را سوار آن کردند و نجاتمان دادند.\*

\* این داستان بر اساس یک حادثه ی واقعی نوشته شده است که سال گذشته در شهرستان خوسف در خراسان جنوبی رخ داد.

دریاید. همه دنبال تلفن همراهشان گشتند. شماره ی فوریت های پزشکی (اورژانس ۱۱۵) را گرفتیم. یک نفر جواب داد. با صدای لرزان گفتم: «کمک! ما توی سیل گیر کرده ایم.»

او گفت: «لطفاً آرام باشید! کجا هستید؟»

گفتم: «نزدیک معدن طلا، توی جاده ایم. به سمت شهر مجاور می رفتیم.»

پرسید: «چند نفرید؟»

گفتم: «پانزده نفریم؛ توی یک مینی بوس.»

گفت: «نگران نباشید! خط را آزاد بگذارید.»

و قطع کرد. همه ساکت شدند. سیلاب هر لحظه بالاتر می آمد. آقا روزبه گفت: «باید برویم بیرون!»

حسن آقا گفت: «برویم روی سقف!»

تلفنم زنگ خورد. همان شخص بود. گفت: «امدادگران هلال احمر برای کمک دارند می آیند.»

دلم روشن شد! حسن آقا گفت: «نباید معطل کنیم. آقا روزبه...! اول شما!»

یکی از پنجره ها را باز کردیم. آقا روزبه، هیکل